

تند



رجب طیب

کوچک. به روستای تان آمده بودم. پیراهن سیاه گل دوزی شده به تن داشتی. با بچه‌های روستا بازی می‌کردیم. بازی گرگ و گوسفند. نمی‌دانم چه شد که من گرگ شدم و تو گوسفند. تند و چالاک بودی. بچه‌ها دست‌های شان را به هم گره کرده بودند، دایره‌ای ساخته بودند. از لای دست‌های بچه‌ها تند تند می‌گذشتی، وقتی من می‌خواستم بگذرم، خودشان را به هم نزدیک می‌کردند. هر قدر دویدم نتوانستم بگیرم. به نفس نفس افتاده بودم. از خوشی کف می‌زدی، بالا و پایین می‌پردی، می‌خندیدی و چال روی گونه‌ات چقدر دیدنی می‌شد. خنده که می‌کردی، بینی کوچکات میان گونه‌های گوشتالویت گم می‌شد. صدای خنده‌هایت هنوز هم در گوش‌هایم چرخ می‌خورند. بوی خاک

از دیوار قبرستان پریدم داخل. نگهبان کمی این سو و آن سو را پایید و دوباره روی صندلی‌اش نشست. سنگ‌های قبرها در فضای مه‌آلود راست و آرام ایستاده بودند. از کنار دیوار پیش رفتم تا رسیدم به قبری که تازه بود. پشتم را به دیوار خاکی تکیه دادم. چند شاخه‌ای از دسته‌گل هنگام بالا رفتن از دیوار افتاده بود. دسته‌گل را گذاشتم پای سنگ گور. «تقدیم شما!» سرت را بالا آوردی، چشمات که به من افتاد، دندان‌هایت را به هم فشردی: «آخر احمق حرف را می‌فهمی یا نه!» راستش نه، هیچ چیز را نمی‌فهمیدم. «حالا این را بگیر یکی می‌بیند.» دسته‌گل را پرت کردی به جوی آب: «احمق‌تر از تو در زندگی ندیدم.» اولین بار که دیدمت بیست سال پیش بود. کوچک بودیم، خیلی

باران خورده آن روز هم هنوز در مشامم هست.

دستم را در خاک مرطوب فرو بردم. شروع کردم: «قل هو الله احد...» در روستا هر زمان از قبرستان می‌گذشتم، چهارقل می‌خواندم. مادر گفته بود ثواب دارد، مرده‌ها منتظرند، ولی تو که منتظر نیستی، آرام خوابیده‌ای؛ بی‌درد، بی‌دلواپسی. کاش آب آورده بودم تا می‌پاشیدم روی قبرت که زود بیدار شوی. ببینی باز هم آمده‌ام؛ موهام سیخ سیخی نیستند، پتلون پاره و چسب هم تنم نکرده‌ام. بغض کرده‌ام، تنها دلخوشی‌ام این است که نمی‌توانی بگریزی، دلم می‌خواهد تمام نگفته‌هایم را بگویم؛ بیرسم حالت چطور است؟

پرسیدم: «خانه حاجی صابر کجاست؟» صبح سردی بود. بیست سانت برف روی زمین نشسته بود. چادر نماز را کمی روی پیشانی‌ات کشیدی، این پا و اون پا کردی. دندان‌هایم به هم می‌خوردند. سوی مسجدرفتی و من آن‌قدر ایستادم و از دنبالت نگاه کردم تا ناپدید گشتی، حتا بوی عطر ت هم در هوا نماند. مغزم داشت از کار می‌افتاد.

هنوز نمی‌دانم چرا مغز آدم‌ها گاهی پيله می‌کند به یک تصویر، یک حرف یا یک نگاه. تو با آن پیراهن سیاه گل‌دوزی شده، آن لبخند و چال گونه‌ات در مغز من عکس شده‌ای. داکتر گفت: «مغز که سالم است، نذری، چیزی بکنید خوب می‌شود.» مادر از دستم گرفت و از داروخانه بیرون آمدم. «سالم است پس چرا حرف نمی‌زند؟ داکترای این دور و زمانه روی کتاب را که نخوانده، پشت کتاب را خوانده.» قدم که می‌گذاشتم، حس می‌کردم زمین زیر پاهایم پایین می‌رود؛ زوزه گرگی مدام به گوشم می‌آمد. سه چهار روز گیج و منگ بودم، بی‌این که بفهمم چرا دیگر هیچ جمعه‌ای به روستای تان نرفتم.

راستی امروز یاور هم آمده بود. موهایش ژولیده بود، درست مثل موهای آن زمان من، پتلون‌اش هم پاره‌پاره بود. اول نشناختم، خوب که دقیق شدم دیدم خودش بود. از دنبالت می‌آمد، میان جمعیت تلوتلو می‌خورد. نزدیک‌اش رفتم. «زندگی سرت باشد یاور!» طرفم دید. «دیگه این طرفا نینیم بچه گدا. دفعه بعد خونت پای خودت.» آن روزها آدم جدی بود. ازش ترسیدم، از فردای آن روز دیگر سر کوچه‌تان منتظر نایستادم. با خود اندیشیدم که مادر و پدر را برای آخرین بار بفروسم تا قال قضیه را بکنند تا دیگر مجبور نباشم به این و آن جواب پس بدهم.

پرسیدم چی شد؟ مادر چادرش را در جالباسی آویزان کرد: «می‌خواستی چه شود. آب پاکی ریخت روی دست‌مان.» آب دهنم را قورت دادم. «خوب حرف حساب‌شان چیست؟» پدر با مشت کوبید روی میز: «چرا مرغت یک لنگ دارد! هم ما راسکه یک پول کردی هم خودت را. مردک انگار از خرطوم فیل افتاده.» جوراب‌هایش را کشید. «سرن و دخترش گونی کشیده، فکرش در عصر حجره.» از جایم بلند شدم: «مهم نیست، این نشد یکی دیگه.» موتورم را گرفتم و تخت‌گاز رفتم، فقط می‌خواستم بروم جایی که کسی نباشد. مهم نبود کجا، آخر فرقی نمی‌کرد. دو سه ساعت چرخیدم، از این کوچه به آن کوچه و از این خیابان به آن خیابان، هوا که تاریک شد رفتم به باغ. چهارقل دور و برم فوت نکردم، ترس از من گریخته بود. به درخت توت تکیه دادم و

هرچه فکر کردم، نفهمیدم چی شد که عاشقت شدم. آخر سر رفتم به پستوی آتلیه. تو داشتی روی دیوار می‌خندیدی، از میان آن چادر سیاه، تنها صورتت بیرون افتاده است.

گفتم: «خواهر چادرتان را کمی پس بدهید تا تمام صورت و گوش‌های تان در عکس بیاید.» مادرت لب ورجید. «لازم است گوش‌هایش هم باید در عکس دیده شود؟» باتری کمره را جا انداختم. «بله مادر. در پاسپورت لازم است.» از چشمک کمره زل زدم: «کمی لبخند لطفا.» چشم‌ام که به چال گونه و چشمان آبی‌رنگت افتاد دلم لرزید. قلبم گرومپ‌گرومپ می‌زد. پاهایم سست شد، دکمه زیر انگشتم فشرده شد. ترق‌ترق عکس‌هایت در کمره ضبط شدند. زانوهایم خم شد، دست‌هایم آرام از سه پایه پایین آمدند. از روی چوکی برخاستی: «چی شد برادر؟» قطره‌های اشک از گونه‌هایم سر خوردند. «می‌شناسی؟» به چشم‌هایم زل زدی: «نه، نمی‌شناسم.» چشم‌هایم سیاهی رفت: «پاک از یادش رفته‌ام. کاش از روستا نمی‌آمدی!» دست را تکان دادی پیش چشم‌هایم: «برادر! حالت خوبه؟» پشتم را به دیوار تکیه دادم. خواستم بگویم نه. چادرت را پیش کشید، گوش‌هایت را زیر چادر قایم کرد. «پسره هیز. برویم، در این خراب‌شده هر چی دیوانه است عکاس شده.» و رفتید. دلم گرفت که حالم را نپرسیدی.

پرسیدم: «مرا یادت نیست؟ منم داور.» ساکت و آرام از دنبالت می‌آمد. کمی که پیش‌تر رفتیم، پرسید: «مواد داری؟» مردم صلوات می‌گفتند، زن‌ها آرام‌آرام گریه می‌کردند. گفتم: «از تابوت دور نشو!» پنج دقیقه یک سمت تابوت را روی دوشم گرفتم؛ چقدر احساس خوشبختی می‌کردم. «جز خوشبختی تو دیگر هیچ چی نمی‌خواهم.» چادر سیاهت را کشیدی سمت پیشانی‌ات: «اگر خوشبختی مرا می‌خواهی دیگر مزاحم نشو.» یادت که هست؟ راستی چقدر سبک شده بودی، انگار تابوت یک دختر بچه روی دوش مان بود. با جمعیت پیش می‌رفتم، لحظه‌ای فکر کردم غم‌هایی که روی دوش من هستند، از تابوت تو سنگین‌ترند. تابوت روی دوشم بود که حاجی چشمش به من افتاد: «بچه لات بی‌دین امروز هم دست از سر ما بر نمی‌داری.» گفتم حاجی مگر چی کردم؟ چوب‌دستی‌اش را بالا برد، خواست بزند به سرم که عمو اباالفضل نگذاشت. لب‌هایم می‌لرزید: «برو گم شو، نمی‌خواهم یک لات در تشییع جنازه دخترم باشد.» ایستادم. توری دست جمعیت پیش می‌رفتی، دور می‌شدی، کوچک می‌شدی. زانو زدم، دلم می‌خواست بخوابم. عمو اباالفضل ات دست تکان داد که برو. داد زدم: «یا اباالفضل.» و افتادم. به هوش که آمدم، روی تخت بیمارستان بودم. سیروم قطره‌قطره از خریطه می‌آمد پایین و می‌رفت به رگ‌هایم. «داکتر این چی مرگش هست!» آن روز متوجه شدم ریش پدر تار انداخته. مادر با پلاستیک پر از میوه داخل آمد: «خدا را شکر به هوش آمدی.» داکتر فشارم را گرفت: «چیزی خاصی نیست، می‌توانید ببرید.» مادر یک سیب برایم پوست کند: «از یک دست که صدا نمی‌خیزد. فراموشش کن دیگه.» از آن پس هر وقت از کوچه‌تان می‌گذرم، نگاهم بی‌اختیار می‌چرخد و تا ته کوچه را می‌پاید.

کوچه‌تان با لامپ‌های رنگی چراغان شده بود. نگاهی انداختم به ته کوچه‌تان. پدر دستش را روی شانه‌ام گذاشت: «از خر شیطان بیا پایین. این قبری که تو رویش گریه می‌کنی، داخلش مرده نیست بخدا.» قبلاً این طوری رفتار نمی‌کرد. فحش می‌داد، ولی در آن چند روز خیلی مهربان شده بود. هفت‌هشت موتر آمدند؛ سیاه، سفید و قرمز. یاور از موتر سفید پایین شد. گت وشلوار سفید تنش کرده بود، دور وبری‌هایش هم همه کراوات‌های سرخ بسته بودند. چه شام عجیب و غریبی بود.

می‌بینی چه دنیای عجیبی است. یک عمر است به تو فکر می‌کنم، ولی تو چی کردی؟ مادر داد زد: «عمرت خاک شد، نزدیک سی سال است، نمی‌خواهی فکری به حالت بکنی؟» گفتم: «خدا یا! اگر این برود سر من چی می‌آید. نکنند راستی راستی دیوانه شوم.» و برای دلم گریستم. پدر گفت: «پاک دیوانه شده. آب رفته که به جوی باز نمی‌گردد.» خوابیده بودم. مادر پاشویه‌ام می‌کرد و مدام تکه مرطوب می‌گذاشت روی پیشانی‌ام. پرسیدم: «تا حالا شده در خواب با کسی عروسی کنی؟» هیس بلندی کشید. پدر از جایش برخاست: «به‌به، همین مانده بود که مادرش را به شوهر بدهد.» و رفت. مادر تکه روی پیشانی‌ام را تبدیل کرد: «این مزخرفات چی است که می‌گویی؟» روزها می‌خوابیدم و شب‌ها بیدار بودم.

روزها می‌روم آتلیه، بازار کساد است. مردم خودشان گوشی‌های هوشمند دارند. دیگر کسی عکس نمی‌اندازد. حاجی راست می‌گفت، با عکاسی نمی‌شود شکم زن و بیچه را سیر کرد، ولی من چند سال است که مواد یاور را از درآمد همین عکاسی تأمین می‌کنم. حالا هم همین شغل مثل آن وقت‌ها تمام فکر و ذکرم است. پدرت حاجی صابر پرسید: «شغل شریف‌شان چی است؟» پدر ساکت خیره شده بود به گل‌های قالی. مادر من من‌کنان گفت: «هنرها خوانده حاجی. فعلاً هم آتلیه داره.» حاجی تسبیح‌اش را میان دو دستش مالید: «عجب. پس ایشان عکاس تشریف دارند. از زن و دختر مردم هم عکس می‌اندازد؟» مادر سرش را پایین انداخت. حاجی طرف مادرت نگاه کرد و سرش را تکان داد: «ما به لات جماعت دختر نمی‌دهیم.» رگ گردن پدر برجسته شد، داد زد: «بلند شو، گفتم که آخوند جماعت غیر خودشان را آدم حساب نمی‌کنند.» راستی عکس‌هایت هنوز در آتلیه هستند. چسپانده‌ام روی دیوار پستوی آتلیه کنار عکس یک درخت توت.

درخت‌های پیش خانه‌تان خشکیده‌اند. آن سنگی که رویش انتظار تو را می‌کشیدم، هنوز سر جایش است. چه صبح‌های سردی بود. پرده پنجره خانه‌تان هم همیشه کشیده است. صبح‌ها که از پیش خانه‌تان رد می‌شوم، بی‌اختیار می‌ایستم. «او هوئی لات بی‌دین به چی زُل زده‌ای.» از نانوائی آمده بود، بوی نان گرم چقدر دلپذیر بود. «حاجی درخت‌ها تان خشکیده!» چوب دستی‌اش را سمتم گرفت: «به تو چه لات بی‌دین.» خیلی پیر شده است. حرف که می‌زند صدایش می‌لرزد. «حاجی، من چی بدی کردم که این همه با من لج افتادی؟» نفسی چاق کرد: «تو لات دخترم را بدبخت کردی، یاور را معتاد کردی.» این روزها

راستی که عقل مردم در چشم‌شان است.

آن روز در آتلیه پشت شیشه بخارگرفته نشسته بودم که تو با پای برهنه دویدی طرف خانه پدرت. مغازه‌داران پیش مغازه‌های‌شان به تماشا ایستاده بودند. داد زدم: «مگر خودتان خواهر مادر ندارید!» و دویدم. به کوچه‌تان که رسیدم، پیش در روی برف این‌پا و آن‌پا می‌کردی، استخوان‌های من یخ بسته بود. فردایش پیش یاور ایستادم: «احمق چرا دست رویش بلند می‌کنی.» با سنگ پنجره آتلیه را ریخت: «تو سر پیازی یا ته پیاز بچه گدا!» راستی من کجا بودم؟

پدر گفت کجایی، در فکری؟ در آینه داشت ریش و سبیلش را می‌دید. سرم را پایین انداختم: «دست بزَن دارد، می‌زند.» پدر پوزخند زد. زبانش را میان لپ‌هایش چرخاند و دو سه تار موی بلندشده را با قیچی گرفت: «بی پدر برای ما جانماز آب می‌کشید.» مادر در گیلاس‌ها چای ریخت. «کی باورش می‌شد پسری به اون خوبی معتاد شود. بیچاره گل‌رخ با اون دختر و پسر قد و نیم‌قدش. زن همسایه‌شان می‌گفت در خانه هر چه بوده فروخته، مواد خریده دود کرده.» پدر از پشت عینکش به من نگاه کرد: «تو دیگه غصه چی را می‌خوری؟»

پرسیدم: «یاور چی می‌خوری؟» در پیاده‌رو پیش مغازه‌ها نشسته بود و داشت یک تکه ساندویچ را می‌خورد. کمی پول دادم که مواد بخرد. مادر گفت: «زن همسایه‌شان می‌گوید اگر مواد داشته باشد آرام است، اگر نداشته باشد می‌افتد به جان گل‌رخ.» در دلم گفتم پول موادش با من. هر روز صبح زود می‌آید پیش مغازه‌ها انتظار مرا می‌کشد. حالا همه اهل محله فکر می‌کنند من معتادش کردم. جمعه گذشته که پیش مغازه دیدم سرش داد زدم: «معتاد لندهور زنت مریض است و دارد می‌میرد، آن وقت تو دنبال مواد می‌گردی. برو گم شو!» و همان شب یک ستاره از آسمان کنده شد. دلم لرزید.

ستاره‌ها برآمده‌اند، لابد مادر نگران شده است. پیش از این هیچ گاهی شب در قبرستان نرفته بودم، ولی امشب دلم نمی‌شود از این جا بروم. می‌خواهم کنار قبرت بخوابم، شاید به خوابم بیایی. هنوز باورم نمی‌شود تو در این قبر استی، ولی هستی. شاید همیشه فاصله میان من و تو همین اندازه بوده؛ نیم متر، یک متر، صد کیلومتر؛ اصلاً چی فرق می‌کند. تو همیشه با من بودی، من هیچ وقت با تو نبودم. صدای نگهبان از دروازه قبرستان می‌آید، چند نفر همراهش هستند. به گمانم یکی حاجی است و یکی هم عمو ابوالفضل؛ چند نفر دیگر هم هستند، این وقت شب این‌جا چه می‌کنند؟ خدای من، اگر مرا این‌جا ببینند، بلوامی شود.